



پیغام عشق

قسمت سیصد و پنجاه و ششم





با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا...

برداشت از غزل شماره ۹۴۷ برنامه شماره ۸۳۷ گنج حضور:

هشیاری، فقط برای مدت زمان کوتاهی به حرکت در این ذهن خاکی (خواب ذهن) می تواند دل بپازد؛ اگر این مدت زمان به درازا بکشد، بی شک او در تنگنای ذهن، به درد گرفتار می شود...

چرا هشیاری در ذهن، به "درد" گرفتار می شود؟ چون ذات هشیاری، در آزادگی و بیداری ریشه دارد (در لامکان و لازمان).
در غزل می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

مَخْسَبِ شَبِّ كِه شَبِّی صَد هَزَار جَانِ اَرَزْدِ

كِه شَبِّ بَبَخْشَد اَن بَدْر بَدْرَه بِي حَدِّ

پس تو از لامکان و لازمان آمده ای که تجربه جهان هستی را، در بیداری بپرسی. آن دم که جان در انسان به قرار می رسد... و لذا این جهان را در بیداری ذات تجربه می کند، به صد هزار جان که در خواب ذهن فرو رفته و تکه تکه شده، می ارزد.

در تجربه جهان هستی، به خواب در ذهن فرو مرو که عشق، برکات بی حد خود را، در وحدت جاری می کند، نه در آن هنگام که توجه هشیاری، دزدیده شده به حرکت در ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

بِه اَسْمَانِ جِهَانِ، هَر شَبِّی فِرُودِ اَیْدِ

بِرَایِ هَر مُتَظَلِّمِ، سِپَاهِ فَضْلِ اَحَدِ



بر آسمانِ آن دلی که در خموشیِ عدم، سکون و قرار یافته، سپاهی از فضلِ احدِ فرود آید*.

در بیداری، برکاتِ عشق از لامکان به تجربه هستی جاری می‌گردد؛ بنابراین، حرکتِ هشیاری از خردِ عشق به جوشش درآمده، نه از خواب در ذهن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

خدای گفت فَمِ اللَّیْلِ و از گِزاف نگفت

ز شب روی ست فر و قد زهره و فرقد

ز دودِ شب پزی ای خام زاتشِ موسی

مدادِ شب دهد آن خامه را ز علمِ مدد

بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون

شب است خلوتِ توحید و روزِ شرک و عدد

خدای گفت و آن سخن بیهوده نبود: در جهانِ هستی، فقط کوتاه مدتی را در ذهنِ خاکی سر کن؛ زیرا، در آزادگی ست که خردِ عشق نمایان و لذا به تجربه هستی جاری می‌گردد؛ پس توبه عنوان هشیاری در انسان، در تجربه جهانِ هستی، توجه را تا آشکار شدنِ نورِ حقیقت (تا بیداریِ ذات، از خوابِ در ذهنِ خاکی)، آزاد نگاه دار.

بی‌قضاوت، ناظر بر اتفاقِ این لحظه شو تا جایی که نگاهِ عشق به میانِ شبِ هستی، راه یابد؛ که آتشِ آن نگاه، هشیاریِ خام را بپزد، یعنی او را از حقیقتِ ذات، آگاه کند. در آن آتش، تنها خردِ عشق بماند و "باقی" دود گردد. این است بیدار ماندن در شبِ دنیا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

شب است لیلی و روز است در پیشِ مجنون



که نورِ عقلِ سحر را به جَعَدِ خویش گشَد

در چُنینِ نظارت که بدونِ حرکت در ذهنِ خاکی صورت گرفته هشیاری در پی حقیقت است. این در پی بودن، در ذهنِ خاکی صورت نَگرفته؛ بلکه در خاموشیِ عَدَم، اجازه داده شده تا ذات، به حرکت و قیام درآید؛ تا جایی که ناگه، نور و خِرَدِ عشق، ضمیرِ هشیاری را دربر می‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

بدان که آبِ حیاتِ اَنَدرونِ تاریکی ست

چه ماهیی که ره آبِ بسته‌ای بر خود؟

حالِ بدان که تو در مکانِ ذهن، حقیقت را بر خود پنهان کرده‌ای. پس برای نمایان شدنِ حقیقت، توجه را به خارج از خود مَگردان؛ زیرا آبِ حیات، درونِ خودِ توست. تویی در بیداری مطلق (رهایی مطلق از زمان و مکانِ ذهن) از آن حَقِیْقَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

به دیبۀ سیّۀ این کعبه را لباسی ساخت

که اوست پُشتِ مُطیعان و اوستشان مَسَنَد

درون کعبۀ شب یک نماز صد باشد

ز بهرِ خواب ندارد کسی چُنین مَعَبَد

به امرِ عشق و از رویِ حکمتی کامل، از پارچۀ سیاهِ همانیدگی‌ها، لباسی بر کعبۀ دل (بر هشیاری، امتداد خدا در انسان) ساخته شد؛ چرا؟ تا خود را بر خود پنهان کند و لذا در آشکار شدنِ خود، حقیقت را به شناسایی درآرد. عشق، تکیه‌گاهِ آینهٔ آن دل است که بر این امر، تسلیم تام گشته.

برای آشکار شدنِ حقیقت، یک بار اینچنین توجه را در حَمُشیِ عَدَم، بر ذات جاری کردن، به اندازهٔ صد نماز در ذهن است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

شِکستِ جُمْلَه بُتَانِ را شب و بِمَآئِدِ خِدا

که نیست در کَرَمِ او را قرین و کُفُوْ أَحَدِ

در آشکار شدن حقیقت، دیوارِ تَوَهْمِ در این ذهنِ خاکی، مُتلاشی گردد؛ آنگاه، نور و خِرَدِ عشق با آینهٔ دل، قرین گردد***.

در کَرَمِ، عشق را قرین و نظیر در جهان نیست؛ اوست یگانه و بی‌همتا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۷

خَمُشِ که شعرُ کَسَادِ است و جَهْلِ از آن اَکْسَدِ

چه زاهدی تو! دَرینِ عِلْمِ و در تو عِلْمِ اَزْهَدِ

آخر تو چه زاهدی که به علمِ دنیوی خود چسبیده‌ای؟! برای ادراک و فِهْمِ حقیقت، ذاتِ تو مُحْتَاجِ به دانشِ دنیوی و حرکت در ذهن نیست.

پس خاموش کن که شعر بی‌رونق است؛ البته نادانی و جهل، از بی‌رونقی بدتر!!! پس اکنون که شمه‌ای به واسطهٔ شعر از حقیقت بُردیم، بیاییم و از حرکت در ذهنِ خاکی، عبور کنیم و در خَمُوشی، به قیام درآییم.

با احترام،

آزاده از آمریکا

...



سلام به همه دوستان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۷

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

در پی هستی فتاده در عدم

همه آدم‌ها از ترسِ غم تبدیل به غم شده‌اند. ما از ترس این که نکند یک موقعی غمگین بشویم، همه‌اش غمگین هستیم. و به دنبال هستی پیدا کردن، هستی اصلی‌مان را که فضای گشوده‌شده درونمان است از دست داده‌ایم. همه‌ی انسان‌ها می‌خواهند به شادی و آرامش برسند، اما در من‌ذهنی، ما از چیزی که ضد آرامش و شادی است و کارش ایجاد درد و غم است، این آرامش و شادی را می‌خواهیم، یعنی یک چیز غیرممکن. ما خودمان از جنس شادی هستیم، ولی در من‌ذهنی فکر می‌کنیم که شادی از بدست آوردن چیزها بوجود می‌آید و بنابراین از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. همین کار ما باعث درد و غم و خرابی زندگی‌مان شده است؛ چون از دشمن شادی، شادی می‌خواهیم. مثلاً، کودکان همیشه شاد هستند و در حال بازی و خنده‌اند. همین که بزرگ می‌شوند و با چیزها همانیده می‌شوند، روی این شادی پوشیده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بود؟

همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

ما به خودمان ظلم می‌کنیم. برای خراب کردن زندگی‌مان دام می‌گذاریم و فکر می‌کنیم که داریم با این کار به زندگی و شادی می‌رسیم. وقتی به دنبال تأیید و توجه هستیم، وقتی می‌ترسیم، وقتی نگران می‌شویم، وقتی مقایسه و حسادت



می‌کنیم، وقتی ناراضی هستیم، برای خودمان دام گذاشته‌ایم، در حالی که در من ذهنی فکر می‌کنیم که با این‌ها به زندگی می‌رسیم.

ما در من ذهنی نمی‌دانستیم حال خوب چه است. در من ذهنی، آدم کوردل می‌شود، اشتباه زندگی می‌کند و زیر بار هم نمی‌رود چون فکر می‌کند امکان ندارد اشتباه کند. این برنامه و این ابیات به ما کمک می‌کنند که چشم دل‌مان را باز کنیم، درست و غلط را تشخیص بدهیم و شادی اصیل و حال خوب واقعی را تجربه کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶

در حقیقت دوستان دشمن‌اند

که ز حضرت دور و مشغولت کنند

دوستان ما همانیدگی‌های ما هستند، این‌ها ما را از خداوند دور می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

دشمن ار چه دوستانه گویدت

دام دان، گر چه ز دانه گویدت

من ذهنی دشمن ماست. هرچه که من ذهنی بگوید، ولو اینکه دوستانه باشد، مثلاً بگوید تأیید بیرونی خوب است؛ این دام است، اگر چه از دید من ذهنی دانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۳

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان

گر به تن لطفی کند، آن قهر دان



اگر من ذهنی به ما قند بدهد، آن زهر است. اگر لطف کند، آن دشمنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست

دشمنان را باز شناسی ز دوست

می گوید اگر قضا بیاید، فقط سطح را می بینیم، همان عینک‌ها را می بینیم، همان الگوهای ذهنی را می بینیم، قضاوت و مقاومت می کنیم. آن موقع دوست و دشمن را تشخیص نمی دهیم، یعنی نمی توانیم بفهمیم که این من ذهنی دشمن ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۵

چون چنین شد، اِبْتِهالِ آغاز کن

ناله و تسبیح و روزه ساز کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۶

ناله می کن کای تو عَلامُ الغُیوب

زیرِ سنگِ مکرِ بد، ما را مکوب

اگر قضا آمد و نتوانستی تشخیص بدهی دوست و دشمن چیست، دعا از روی اخلاص بکن، فضاگشایی کن.

دعا کن و ناله کن، بگو خدایا مرا زیر دشمنی‌های من ذهنی مکوب. یعنی فضا را باز کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۸

آبِ خوش را صورتِ آتش مده



اندر آتش، صورتِ آبی منہ

خدایا آب خوش که موقع تسلیم از آن ور می آید، یک کاری نکن که من آن آب خوش را به صورت آتش ببینم. برای اینکه تسلیم برای ما سخت است.

خدایا کاری نکن که تأیید و توجه مردم و خوشی‌های کاذب بیرون را که در واقع آتش هستند، مانند آب ببینم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۹

از شرابِ قهر، چون مستی دهی

نیست‌ها را صورتِ هستی دهی

شراب قهر هوشیاری جسمی است. اگر ما مست هوشیاری جسمی بشویم که شراب قهر توست، در این صورت ما نیست‌ها را به صورتِ هست می‌بینیم. یعنی من ذهنی توهمی را اصل می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۰

چیست مستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم

تا نماید سنگ، گوهرِ پشم، یشم

مستی به هم‌هویت شدگی‌ها چیست؟ این است که دیدِ هوشیاریِ نظر بسته بشود. به طوری که سنگ، گوهر به نظر بیاید، و پشم هم یشم.

یشم یعنی سنگ قیمتی، پشم یعنی یک چیز بی‌ارزش. من ذهنی سنگ است ولی ما با هوشیاری جسمی آن را گوهر می‌دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲۷



گاو، گر واقف ز قصابان بُدی

کی پی ایشان بدان دکان شدی؟

اگر بدانیم که تمام کارهای من ذهنی باعث درد و گرفتاری ما می‌شود، آن را لا می‌کنیم.

با تشکر

فرشاد



به نام خدا 🙏

با تکرار ابیات مولانا از مرکز همانیدگی‌ها آزاد شویم و به مرکز عدم پناه ببریم.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷ ❁

که درون سینه شَرَحَت داده‌ایم

شرح اندر سینه ات بنهاده‌ایم

بزرگ‌ترین نعمتی که خدا به ما داده است، فضاگشایی است و شرح یعنی باز شدن فضای درون سینه که با تغییر وضعیت‌های بیرونی، این شرح صورت می‌گیرد و آسمان درون ما باز می‌شود و لایق نعمت‌های خدا می‌شویم.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱ ❁

گنج زیر خانه است و چاره نیست

از خرابی خانه مَنَدیش و مَایست

درون سینه ما کم‌کم با فضاگشایی باز می‌شود و تبدیل به آسمانی می‌شود که همه چیز را در خود جای می‌دهد و گنج حضور همین آسمان بی‌نهایت، درون خانه ماست و ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این که من‌ذهنی را خراب کنیم و به گنج نهان آسمان درونمان برسیم.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷ ❁

پاره کرده و سوسه باشی دلا

گر طرب را باز دانی از بلا



وسوسه و میل پریدن از این فکر به فکر بعدی روی زندگی و آب حیات که در این لحظه از جوی تن ما و چهار بُعد ما می‌خواهد عبور کند را می‌گیرد، پس ما طرب و شادی‌مان خشک می‌شود و دچار بلاها و حوادث ریب‌المنون می‌شویم. ضروری است که ما تسلیم شویم تا نیروی شفابخش زندگی در این لحظه از جوی تن ما عبور کند.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

تسبیح یعنی عبادت. درجه و مقام صبر بالاترین عبادت است. مولانا می‌گوید: هیچ عبادتی به منزله صبر نمی‌رسد، صبر کلید درهای بسته است، ما با عقل من‌ذهنی درها را خودمان به روی خودمان می‌بندیم، چون می‌گوییم خودم می‌دانم و عجله می‌کنیم. صبر درست‌ترین عبادت است، صبر جان‌فضای عدم است.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن، جان تسبیحاتِ توست

صبر کن، کانت تسبیحِ درست

هرچه قدر من‌ذهنی را که دشمن جان و هشیاری ماست بشناسیم آن را می‌کشیم و جان همانیدگی‌ها را می‌گیریم و به دعوت خدا و زندگی بسم الله می‌گوییم، ما از جنس زندگی هستیم از بودن ما شادی به بیرون ساطع می‌شود، ما از جنس آرامش و سکون هستیم و باید نسبت به خواستن‌ها و شهوت‌های من‌ذهنی بمیریم.

❁ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

هر آنکه دشمن جان خودست، بسم الله



صلای دادن جان و صلای کشتن زار

چرخ‌های زندگی با قانون جبران می‌چرخد، بهای آن‌چه که در زندگی داریم را باید با قانون جبران بپردازیم.

خون‌بهای آگاهی، شادی بی‌سبب، امنیت و قدرت الهی دادن سر من‌ذهنی و گرفتن جان همانیدگی‌ها است، هیچ‌چیز نباید در مرکز ما باشد زیرا بهای بهشت عدم، خون‌بهای همانیدگی‌هاست، سپاسگزار باشیم و فضا را باز کنیم تا انرژی عشق و خرد الهی از ما به جهان هستی بریزد.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵+

ما بها و خون بها را یافتیم

جانب جان باختن بشتافتیم

ریختن خون همانیدگی‌ها پهلوانی می‌خواهد و اگر تسلیم باشیم گرم و پرانرژی و خوشحال و راضی به سمت تیغ اجل که حضور در این لحظه است، می‌رویم و با تیغ حضور در زمان گذشته و آینده شکافی ایجاد می‌کنیم و این لحظه با آشتی و رضایت داشتن، کیفیتی به بودنمان می‌بخشیم که زندگی فریاد می‌زند، که یک پهلوان می‌آید.

❁ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۴

گرم خوش رو به پیش تیغ اجل

بانگ بر زن که پهلوان آمد

❁ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۴

چون زر سرخ اندر آتش خند



تا بگویند زر کان آمد

طلا را که به آتش می اندازند از اصل آن کم نمی شود و هر چه شعله می خندد، طلا خالص تر می شود، ما هم اگر در آتش دردهای هشیارانه و تحریکات بیرونی فضا را باز کنیم در این فضای باز شده و بی مقاومتی خنده و شادی بی سبب می آید و همه مردم طلای اصل را از طلای بدلی تشخیص می دهند و همین طور انسانی که طلای درونش را خالص می کند، حضور او مثل معدن طلا برای تمام باشندها پر از نور و انرژی است.

❁ ۲۸۸۰ مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۸۰

فایده هر ظاهری خود باطن است

هم چو نفع اندر دواها کامن است

من ذهنی سطحی می بیند و ظاهر را می شناسد، عمق و ریشه ندارد و به همین دلیل مرتب همانیده می شود و قضاوت و مقاومت می کند، اما فایده من ذهنی در باطن آن است و مثل دارویی است که اگر شناسایی شود جان را شفا می دهد. با قدرت شناسایی حضور را از من ذهنی بیرون می کشیم و معنی آن را می فهمیم. مولانا می گوید: هیچ آفتی برای جان هشیاری بدتر از ناشناخته نیست و خدا هر لحظه با ماست و ما با دید من ذهنی او را نمی بینیم.

❁ ۳۷۸۱ مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و ندانی عشق باخت

و کافی ست که ما طعم شیرین حضور را بچشیم و دیگر این همانیدگی ها، فکرها و باورها را آن قدر جدی نگیریم و به این دنیا و ملک جهان آن قدر سفت و سخت نچسبیم.



❁ مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

شادی‌ها و غم‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌آید جدی نیستند، این من‌ذهنی است که با این دو چیز عاریتی زنده است و هویتش را از آن‌ها می‌گیرد.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۲

آنکه او بسته غم و خنده بود

او بدین دو عاریت زنده بود

حقیقت زندگی عدم است که نظر و دید خدا را در ذات خود پنهان دارد، نظر خدا همیشه به‌سوی مرکز عدم است و هرگز به‌سوی صورت‌ها و ظاهر نیست، که آمیخته آب و گل است. آب نماد هشیاری خالص است که در گل همانیدگی‌ها فرو رفته و از زلالی و پاکی بیرون شده است و ما برای این که نظر خدا را جلب کنیم باید آب حیات را از گل همانیدگی بیرون بکشیم.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۴

حق همی گوید: نظرمان بر دل است

نیست بر صورت که آن آب و گل است

قطره خود را از دریا جدا نمی‌بیند و نمی‌گوید من کجا؟ دریا کجا؟



پس تو ای انسان از جدا اندیشی من ذهنی آگاه باش و قطره من ذهنی را با تسلیم به دریای عدم بسپار و رها کن، بدون پشیمانی از این که چرا این همانیدگی ها را از دست داده‌ام، بهای انداختن هر همانیدگی رسیدن به دریای عدم است.

❁ ۲۶۱۹ بیت، دفتر چهارم، مثنوی، مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۱۹ ❁

هین بده ای قطره، خود را بی ندَم

تا بیابی در بهای قطره، یم

یم = دریا

هرانسانی دریایی عمیق است که هر قدر فضاگشایی می کند از قطره بودن و یک تو بودن در من ذهنی که جدایی اندیش است رها می شود و همه چیز را در فضای درون و شرح سینه اش جای می دهد و در این گردون یکتایی که فضای عدم است، خوش رفیقی چون خدا دارد.

❁ ۱۳۰۲ بیت، دفتر سوم، مثنوی، مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۲ ❁

تو یکی تو نیستی، ای خوش رفیق

بلکه گردونی و دریای عمیق

وقتی قرین و رفیق ما خداست ما از زمین همانیدگی ها جدا می شویم و به سوی عدم سفر می کنیم، مثل بالونی که می خواهد به بالا برود باید وزنه هایی را از خودش بیندازد تا به سوی آسمان بالا رود. ما هم هر چه قدر وزنه های همانیدگی ها را می اندازیم سوار بر آسمان و فضای یکتایی می شویم.

❁ ۲۸۳۰ غزل شماره ۲۸۳۰ ❁



چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد

سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

وقتی قرین و رفیق ما خدا و یار و زندگی عدم است، بدون گفت و گوهای ذهنی از فضای عدم برای ما خیر و برکت می آید و این دل ما از آن فضا خو می دزدد و اگر دل ما با چیزی همانیده باشد، از منهای ذهنی با رفتارهای تقلیدی اش خو می دزدد. شادی، آرامش خوی خداوندی است و درواقع اشاره به قانون جذب است که از هر جنسی باشی همان را به سوی خود جذب می کنی.

❀ ۲۶۳۶ بیت، دفتر پنجم، مثنوی، مولوی

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزدد دل نهان از خوی او

و خوشا لحظه ای که دل ما با خدا قرین باشد نه با من ذهنی ...

❀ ۱۵۶۶ غزل شماره شمس، دیوان شمس، مولوی

تا با تو قرین شده ست جانم

هر جا که روم به گلستانم

با سپاس از برنامه گنج حضور و زحمات بی دریغ جناب شهبازی ❀ 🙏

دیبا از کرج



باسلام خدمت آقای شهبازی ودوستان همراه؛

درد هشیارانہ، حُقَّتِ الْجَنَّة

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۴۵ و ۱۴۶

برگِ تن، بی برگی جان است زود

این نباید کاستن، آن را فزود

أَفْرَضُوا لِلَّهِ، قَرْضِ دِهْ زَبِنْ بَرِگِ تَنْ

تا بروید در عوض در دل چمن

دردهای من که بالا می آید نشانه چیست؟

چرا فکر می کنم دردی را انداخته ام، ولی هرچند گاهی بالا می آید؟!

چرا هرچه بیشتر روی خود کار می کنم، بیشتر درد می کشم؟

من ذهنی زنده است! فضاگشایی ما او را زخمی می کند، و ما به عنوان هشیاری که هنوز مخلوط با او هستیم، دردمان

می آید!

هشیاری خالص دردش نمی آید. او هشیاری ست که کاملاً خود را از ذهن جدا کرده، و به وحدت رسیده است.

ما آن هشیاری خالص را به درصدهای متفاوت داریم. و هرچه قدر دردهای هشیارانہ خود را ناظر باشیم، آن هشیاری

ناخالص به هشیاری خالص تبدیل می شود.

پس وقتی دردهای هشیارانہ، زیاد می شود، ما داریم پیشرفت می کنیم.



می‌پذیریم که ما ناخالصی داریم، و زندگی می‌خواهد این ناخالصی که همان بقایای من ذهنی ماست، را از ما جدا کند، و باید درد هشیاران را بپذیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۶۱ - ۱۵۸

پیش آرد هیبهی و هیهات را

وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای قَرس در وقت نعل

تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل

گوشهات گیرد او، چون گوشِ اسب

می کشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه

که بمانی تو ز درد آن ز راه

لویشه: پوز بند

قَرس: اسب

می‌خواهم اتفاق این لحظه را بپذیرم ولی نمی‌توانم! اشتباه می‌کنم، و کار را خراب می‌کنم! انگار قدرت عمل را به من ذهنی داده‌ام و از هشیاری‌ام گرفته‌ام! دید و الگوهای غلط را در ذهنم زنده می‌کند. او برای زنده ماندنش خیلی مقاومت می‌کند. مقاومت و قضاوت او باعث می‌شود من با مرکز همانیده، فکر و عمل کنم. و دچار دردهای ناهشیارانه بشوم. وقتی دردهایم همچون رنجش و کینه و حسادت و حس خبط و... بالا می‌آید، می‌فهمم مرکز همانیده است. می‌پذیرم و فضاگشایی کرده و مرکز را عدم می‌کنم و دردهای هشیاران را در آن فضا تجربه می‌کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۱۶۴-۱۶۳

آن بکن که هست مختارِ نبی

آن مکن که کرد مجنون و صبی

حُفَّتِ الْجَنَّةُ به چه محفوف گشت

بالمکاره که ازو افزود گشت

حدیث: بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده، و دوزخ در شهوات

محفوف؛ پوشیده شده، فرا گرفته شده

اگر بدانیم که پشتِ صحنه همین اشتباهات، زندگی حضور دارد و ناظر ما است، و او این اتفاقات را به وجود می آورد، که با هربار اتفاق، مقاومتمان را کمتر کنیم، قبول اشتباهاتمان، آسان تر می شود. کمتر خود و دیگران، را ملامت می کنیم؛ می دانیم همه کاره اوست. شاید وقتی به این نتیجه برسیم، تسلیم کامل شویم. و در ورود من هویت دار به ذهن، ترمز

محکمی بکشیم! 

انشالله

با تشکر. نصرت



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com